

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۱۷، ۱۲: ۱۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۱

_ من نمی خوام برم، عمو تو رو خدا نذار منو ببرن

عمو به سمتم پر خاش کرد:

_ خفه شو دختر خیره سر

انگار از یاد برده بودم که این مرد شکنجه گر منه و الان

از کسی که من رو فروخته بود التماس می کردم.

با دیدن زن عمو به سمتش رفتم و باگریه و زاری گفتم:

_ زن عمو تو نذار منو ببرن تو رو خدا نذار هنوز شونزده

سالمه، بخدا کنیزی ات رو می کنم تو رو چون هر کی دوست

داری نذار

زن عمو نگاه پر از تنفری بهم انداخت و گفت:

_ برو اون ور واسه من چس ناله نیا!

گریه‌ام بند نمی‌شد بادیگار درشت هیگلی که من رو به
طرف خروجی می‌برد کلافه و عصبی غزید:
_ ورجه ورجه نکن و مثل بچه‌ی آدم بیا و از کسی که تورو
فروخته التماس نکن!
با این حرف شکستم، مگه من کالا بودم؟ به سکسکه
افتاده بودم، بی جون نالیدم:
_ ولم کن خودم میام
_ به تو اطمینانی نیست!
با جیغ و فریاد گفتم:
_ مگه کری؟ ولم کن خودم پا دارم لعنتی!
دستم رو محکم تر گرفت، با صدای بم و مردونه‌ای ازم
جدا شد.
_ ولش کن مراد
_ چشم قربان

بادیگاردی که الان فهمیدم اسمش مراد هستش ولم
کرد، به طرف صاحب صدا برگشتم.
نگاهی بهش انداختم بی توجه بهش، روبه بادیگارد گفتم:
_ اون رئیس بی غیرت کجاست؟

مراد سرش رو پایین انداخت، باصدای همون مرد سرش
رو بلند کرد:

_ مراد زود برو!

_ چشم آقا

به یک نکشیده مراد از جلوی چشمم محو شد و به مرد
روبه رو ام خیره شدم.

_ خب می گفتمی رئیس بی غیرتش؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ کسی که یه دختر می خره باغیرته؟

اخمی کرد و درحالی که پوزخند می زد دستش رو توی
جیبش فرو برد و گفت:

– بی غیرته؟ پس اونی که تورو فروخته چی؟
اخمی کردم و با نفرتی که ازم بعید بود گفتم:
– از همه متنفرم
قطره اشکی از چشمم چکید و با لبی لرزان گفتم:
– از اونی که منو خرید متنفرم! از عموام متنفرم
قطره اشک دیگه‌ای چکید همراه بغض گفتم:
– از پدر و مادرم که منو توی این کره‌ی خاکی تنها
گذاشتن دلگیرم.
گریهام به هق هق تبدیل شد و ناله کردم:
– از زمین و زمان شاکی‌ام!
به سکسکه افتادم که توی آغوش گرمی فرو رفتم...

°عشق اجـ°—باری من°، [۱۷، ۱۸، ۱۹، ۱۴:۱۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۲

دستم رو روی سینه‌ی این مرد غریبه گذاشتم.
بلند تر از قبل زار زدم، برام مهم نبود غرورم جلوی این
مرد می‌شکند تنها می‌خواستم باری که روی دوشم
سنگینی می‌کرد سبک بشه.
فین فینی کردم و ازش جدا شدم، تک خنده‌ای کرد و
گفت:

_ اه اه خیسم کردی

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ ببخشید

حس خوبی به این مرد داشتم، پس بهش گفتم:

_ میشه اسمتونو بدونم؟

_ بردیا

_ خوشبختم

با غرور لبخندی زد و گفت:

_ به امید دیدار

قبل این که به خودم پیام رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد.

با صدای خشن مراد از جا پریدم برای لحظه‌ای فراموش کردم که خار و بی ارزش شده بودم! فراموش کردم حقیر شدنم رو...

اشک سمجی که می خواست هرچه زودتر از چشمم فاصله بگیره رو پس زدم.

من فروخته شده بودم!

من دختری که پدرش از گل نازک تر بهش نمی گفت فروخته شده بودم و مجبور به تحمل این وقاحت بودم. چشمم رو محکم روی هم بستم و توی ذهنم پرتما گفتم:

_ امیدوارم بازم بینمت مرد غریبه، بردیا!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم.

باید این خفت رو انتخاب می کردم و تن به این ذلت می دادم من مجبور به پذیرش بودم!

انقدر باخودم تکرار کردم که موجب کم شدن بی تابی ام
شد.

آروم و بی جون دنبال مراد راه می رفتم، به طرف ماشین
سیاه و زیبایی که مدلش رو نمی دونستم هدایتم کرد و
مجبورم کرد سوار بشم، با سوار شدنم بردیا رو دیدم،
شوکه بهش نگاه کردم، یعنی این مرد غریبه همون
خریدار منه؟

با چندشی رومرو ازش گرفتم و انتظار اینو نداشتم، هر
حس خوبی که به این مرد داشتم یکبار از بین رفت و
جاش رو به نفرت داد.

من نازگل دختر شونزده ساله‌ی احمد، امروز اسیر شده
بودم!

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمم رو بستم و در فکر
غوطه‌ور شدم...

با ایستادن ماشین سرم رو بلند کردم، راننده بوقی زد و در
بزرگ بلافاصله باز شد.

وارد حیاط بزرگ و سرسبزی شد، به عمارت روبه روم
خیره شدم از سنگ مرمر ساخته شده بود بردیا بدون
توجه به ندید بدید بازی ام گفت:
_ پیاده شو!

°عشق اجـ°ـبـاری من °، [۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹: ۱۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۳

از ماشین پیاده شد وقتی دید تکانی نمی خورم دستم رو
کشید و مجبورم کرد از ماشین پیاده بشم، روبه رواش
ایستادم و غریدم:

_ خودم می تونستم پیاده شم حیوون!

دستش رو بالا آورد و قبل از این که حرکتی بکنم سیلی
محکمی زد! جای دستش گز گز می کرد، باشک به
صورتش خیره شدم، لعنت به این ضعفهای مسخرهات
نازگل!

لعنت به من که همیشه آرام بودم و در برابر همه چیز سر
خم می کردم.

جلو اومد درحالی که خم شد کنار گوشم زمزمه کرد:
_ اینو زدم که بفهمی این جا کی رئیسه، اگه دختر خوبی
باشی باهات کاری ندارم!

جای دستش رو بوسید ازم جدا شد و با اقتدار ایستاد
باخم بهش نگاه کردم و انگشت اشاره ام رو به طرفش
گرفتم و عصبی گفتم:

_ دیگه بهم دست نمی زنی
بدون توجه به حرفم آرام خندید و گفت:
_ بیا این جارو بهت نشون بدم

_ نمی خوام!
اخمی بین ابروش شکل گرفت و گفت:
_ یادت رفته؟ تو حق انتخاب نداری

چشمم رو بستم از این حقیقت بی‌زار بودم، چشم باز
کردم و گفتم:

– این جا به من مربوط نیست که بینمش

مچ دستم رو محکم توی دستش فشرد و بین دندون‌های
کلید شده‌اش گفت:

– این جا مال توهم هست!

– دستم شکست وحشی

– لیاقتت، گمشو بیا دنبالم

لج باز تر از قبل گفتم:

– من نمیام

به طرفم برگشت و با چشم‌های به خون نشسته گفت:

– نمیای؟

سری به طرفین تکون دادم، مچ دستم رو محکم تر

فشرد دستم در حال خرد شدن بود، بردیا غرید:

– لیاقتت تمکین کردن و زیر خواب شدن!

دستم رو کشید خواست داخل عمارت بره داد زدم:

_ ولم کن مردک هوس باز ولم کن

بلند تر از قبل داد زدم:

_ آی کمک توی این خراب شده هیچ ننه مرده‌ای نیست؟

همه‌ی تلاشم برای مانع داخل شدن بی‌فایده بود، توی یه

تصمیم‌انی خم شدم و دستش که مچم رو گرفته بود با

تمام توانم گاز گرفتم، دستم رو ول کرد و با چشم‌های

غصیناک بهم نگاهی انداخت؛ از نگاهش دلم لرزید به

غلط کردن افتاده بودم جلو اومد و...

° عشق اجباری من °، [۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۵: ۱۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۴

چشم‌های قهوه‌ای و تهی از حسش رو بهم دوخت و

گفت:

– زیادی داری پرو میشی

اخمی کردم و گفتم:

– چندی تر از عموام تویی، هردوتون یه شیادین

با تو دهنی ای که خوردم خفه خون گرفتم، طعم گس
خون رو حس کردم.

با نفرت بهم خیره شدم، با دیدن نگاهم، رنگ نگاهش
عوض شد و گفت:

– من...

دستی توی موهای پرپشتش فرو برد و زیر لب زمزمه
کرد:

– لعنتی!

نگاهش رو بالا آورد و گفت:

– توی این خونه حرف، حرف منه! نبینم سرپیچی کنی
چون تاوان داره، باهر بار سرپیچی و لجبازی کردن تنبیه
میشی

_ عصر حجر نیست تو هم ارباب من نیستی

جلو اومد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ یادت رفته الان مال منی؟ یادت رفته زن منی؟ تورو

خریدم! تو الان به عقد منی

پوزخندی زد و نفهمید تا عمق وجودم رو سوزرنده!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ عقد غیابی رو بذار دم کوزه و آبشو بخور

گردنم رو توی دستش گرفت و گفت:

_ بذارم دم کوزه آبشو بخورم؟ میخوای بفهمی زن منی؟

اخمی کردم و چیزی نگفتم.

_ بیا دنبالم

دنبالش راه افتادم، وارد عمارت باشکوهش شدیم.

به راه پله‌های مارپیچی که گلیم‌های نقره‌ای روش رو

پوشونده بود خیره شدم، کنار دیوار قاب عکس خودش

بزرگ شده بود؛ با دیدن ژستش محوش شدم. چشم‌های

بادامی قهوه‌ای مجذوب کننده، بینی متناسب و لب‌های تقریبا باریک، ته چهره‌اش مهربون بود ولی غیر ممکنه و این تنها تصورات ذهنی من بود!

چشم از تابلو برداشتم و به مبلمان سلطنتی نقره‌ای نگاه کردم، نمای سلطنتی و شیکی داشت.

بردیا با صدای بلندی نعره‌ای زد:

– ملیحه خانم؟

زن تپل و سفیدی با عجله اومد و گفت:

– چیشده بردیا خان؟

– این چه وضعشه؟ خونه چرا این ریختیه؟

ملیحه خانم به صورت تپلش زد و گفت:

– چیشده؟ امروز خونه رو تمیز کردیم؟

بردیا اخمی کرد و به عسلی اشاره‌ای کرد و گفت:

– ببین گرد و خاک روشه، این وضع تمیز کردنه؟

ملیحه خانم ترسید و گفت:

– الان می‌گم تمیز کن

بردیا سری تکون داد و طلبکارانه گفت:

– یه قهوه‌ی تلخ و یه قهوه‌ی شیرین بیار!

– چشم

ملیحه خانم رفت، بردیا به طرفم برگشت گوشه‌ی لبش
پوزخند مانند کج شد و گفت:

– بشین

– ایستاده راحتم

– گفتم بشین نازگل اون روی سگ منو بالا بیار

سرم رو بالا گرفتم و باخه گفتم:

– مثلاً بالا بیاد چیکار می‌کنی؟

چهره‌اش ترسناک شد و خواست به طرفم بیاد که...

°عشق اجباری من °، [۱۷، ۱۸، ۱۹: ۱۷: ۳۸]

#عشق اجباری من

bartarinroman

#پارت ۵

خواست به طرفم بیاد که ترسیده گفتم:

_ میشینم

لبخند پهنی زدم و روی مبل جا گرفتم.

ابرویی بالا انداخت، روی مبل نشست و درحالی که پاش رو روی اون یکی پاش می داشت گفت:

_ سرپیچی کردن از حرفهای من تاوان داره اینو

هیچوقت یادت نره ناز گل!

گلواش رو صاف کرد و درحالی که نگاه پر جذبهاش رو

حواله ام می کرد گفت:

_ این خونه قانونهایی داره و بینم طبق قانون پیش

نرفتی تنبیه میشی، سر موقع میای سر میز غذا، هیچوقت

فکر فرار به مغز فندوقی ات خطور نمی کنه! با کسی توی

این خونه بجز ملیحه گرم نمی گیری با صدای بلند حرف

نمیزنی و جز چشم چیزی نمی گی فهمیدی؟

سری تکون دادم که گفت:

_ نشنیدم

خودم رو به کوچهی علی چپ زدم و گفتم:

_ چیو؟

از جاش بلند شد و خونسرد به طرفم اومد، خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ نظرت راجع به یه شب رویایی چیه؟

نفسش رو کنار گوشم فوت کرد بدنم مور مور شد ادامه داد:

_ من و تو، روی یه تخت!

لبم رو گزیدم و درحالی که چشمم رو روی هم می گذاشتم از این وقاحت و بی شرمی اش حس انزجار داشتم گفتم:

_ چشم

_ چشم چی؟

نفسم رو پرصدا بیرون دادم و گفتم:

_ سرپیچی نمی کنم

_ حالا شد، کامل بگو!

عاصی شده بودم پس آروم گفتم:

_ چشم سرپیچی نمی کنم

ازم جدا شد و گفت:

_ دختر خوبی باشی کاری به کارت ندارم ولی وای به

حالت دختر بدی باشی.

کنارم روی مبل نشست، به مبل تکیه داد و گفت:

_ این جا به بدی خونه‌ی عموت نیست اکثر وقت ها خونه

نیستم اما تمام امارت دست منه دست از پا خطا کنی

روزگارت رو سیاه می کنم

سرم رو پایین انداختم حرفش درست بود اما خریده

شدن و خرد شدن رو کجای دلم بذارم؟

باومدن ملیحه خانم بهش خیره شدم، قهوه رو جلومون

گذاشت و گفت:

_ چیزی نمی خواین بردیا خان؟

_ نه ممنون

_ نوش جان

ملیحه خانم رفت، بردیا اشاره‌ای به فنجان کرد و گفت:

_ بخور سرد نشه!

سری تکون دادم، قهوه رو برداشتم و یک نفس نوشیدم.

زیادی داغ بود فنجون از دستم پایین افتاد و از جام بلند

شدم درحالی که بالا پایین می‌پریدم دهنم رو باد می‌زد

و گفتم:

_ ای ای سوختم، وای دهنم سوخت

دهنم رو باز کرده بودم و سعی داشتم هوا رو به داخل

دهنم بفرستم و کمی این سوزش رو اروم کنم.

قهوه داغ بود، بردیا از جاش بلند شد و سعی در گرفتن

من می‌کرد، شونه‌های نحیفم رو توی دستش گرفت و

گفت:

_ اروم باش و دهن تو باز کن

بهش چشم دوختم و دهنم رو باز کردم.
جلو اومد و...

° عشق اجباری من °، [۱۸:۲۸ ۱۸,۰۸,۱۹]

#عشق اجباری من

#پارت ۶

جلو اومد و نفس خنکش رو توی دهنم خالی می کرد،
با این کارش تپش قلب گرفتم.

عقب گرد کردم و لبخند پر از استرسی زدم و گفتم:

_ ممنون خوب شدم!

ابرویی بالا انداخت و بعد از مکث کوتاهی عقب گرد کرد
و سر جاش نشست.

خواستم به طرف مبل برم که با صدایش ایستادم:

_ مگه نمی بینی فنجان شکست؟ میخوای پاتو روی خرده

شیشه‌ها بذاری؟

کلافه به طرفش برگشتم، تخس و بدون ترس گفتم:
_ وای چته مثل خروس قد قد می کنی؟ حواسم پرت شد
توهم هی مخمو بخور!

بالخم نگاهی بهم انداخت و درحالی که دستش رو روی
دسته‌ی مبل گذاشته بود گفت:

_ تا سه می شمارم نیای این جا من می دونم و تو!

به روی پاش اشاره‌ای کرد، سرم رو بلند کردم و به
چشمش نگاهی انداختم، شوخی‌ای درکار نبود و جدی
حرفش رو زد.

سرتق سرجام ایستادم و گفتم:

_ نیام!

دستش رو بالا برد و عدد یک رو نشونه گرفت و گفت:

_ یک

مکث کوتاهی کرد؛ عدد دو رو نشونم داد و گفت:

_ دو

سرم رو برگردونم و بهش توجهی نکردم صدای تقریبا
عصبی اش به گوشم رسید:

_ ناز گل بگم سه تنبیه میشی!

_ هیچ غلطی نمی تونی بکنی

_ جدی میگی؟

از گفته ام پشیمون شدم، حرف هاش بوی تهدید رو
می داد خودم رو نباختم و گفتم:

_ بله که جدی میگم

نچ نچی کرد و از جاش بلند شد، توی دو قدمی ام ایستاد؛
نفس داغش به صورتم می خورد و حاله رو دگرگون
می کرد.

مجنون و شیدای این بشر نبودم اما من هم یک دختر
بودم، با احساسات زنانه ام...!

هیكل ریزه میزه ی من، در برابر هیكل درشت و قوی اون
گم می شد، سرم رو بلند کردم به زور تا سینه اش

می‌رسیدم، چشمم به چشم‌های سرد و قهوه‌ای اش‌گره خورد.

دستش رو توی موهای سیاه به رنگ شبم فرو برد و زیر لب غرید:

– چرا روی اعصابم راه میری دختر جون؟ داری کلافهام می‌کنی نذار اون روی سگم بالا بیاد!

موهام رو محکم کشید، برای کم کردن دردش دستم رو روی دستش گذاشت و گفتم:

– مثلاً اگه اون روی سگت بالا بیاد چی کار می‌کنی؟!

موهام رو محکم تر از قبل کشید از دردش چشمم رو روی هم گذاشتم، قبل از اینکه به خودم پیام موهام رو ول کرد و مثل پر گاه بلندم کرد و درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفت نعره کشید:

– همتون برید بیرون، یه نفرم توی عمارت بمونه سزاشو می‌بینه!

از ترس قالب تهی کردم، مشت‌های بی‌جون و پی در پی‌ام رو به سینه‌ی ستبرش می‌زدم و جیغ می‌کشیدم:

– ولم کن، به چه جرأتی بهم دست می‌زنی؟ منو بذار زمین مرتیکه‌ی لندهور بی‌خاصیت!

فشاری به کمرم وارد کرد و غرید:

– خفه خون بگیر

وارد اتاقی شد در اتاق رو محکم بست و روی تخت پرتم کرد، با عصبانیت غرید:

– از من سرپیچی می‌کنی؟ نشونت می‌دم، وقتشه و ضیفه‌ات رو بفهمی!

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

– چی داری میگی؟

پوزخندی زد با کاری که کرد نفسم حبس شد...

° عشق اجـ° — باری من °، [۱۹، ۰۸، ۱۹ ۰۹:۳۸]

#عشق اجباری من

#پارت ۷

پوزخندی زد با کاری که کرد نفسم حبس شد، روم خیمه
زد و دستش رو روی شلوارم گذاشت و زیر گوشم گفت:

– باید بفهمی من شوهرتم و ازم اطاعت کنی

در حال له شدن بودم، خودم رو بی مهابا تکون می دادم و
می خواستم از هر طریقی که شده خودم رو نجات بدم.

دستش رو بین پام فشرد جیغ گوش خراشی کشیدم و
تند تند گفتم:

– تو رو خدا کاری باهام نداشته باش، هرچی تو بگی همونو
انجام میدم

مغرورانه خندید، به چشم‌های ترسانم نگاه کرد؛
پوزخندی زد، خم شد و سرش رو توی گردنم فرو برد و
گفت:

– دیر گفتمی خانم کوچولو

بیشتر از قبل تکون خوردم و گفتم:

_ ولم کن، چی از جونم می‌خوام

انگشت اشاره‌اش رو روی لبم کشید و با صدای
خش‌داری گفت:

_ باید بفهمی وظیفه‌ات تمکین کردن شوهرته!

ناخودآگاه هقی زدم و نالیدم:

_ ولم کن ببخش!

دستش بالا تر اومد و روی سینه‌ام ایستاد، بالاتنه‌ام رو
فشرد و زمزمه کرد:

_ یه بار دیگه در برابرم غد و یه دنده باشی من میدونم و
تو!

قطره‌ای اشکی راه خودش رو گرفت؛ تند تند سرم رو
تکون دادم و گفتم:

_ باشه برو اونور له شدم!

کنج لبش به لبخند بالا رفت، نفس عمیقی کشید و کنار رفت.

همون جا روی تخت دراز کشید و ساعدش رو روی چشمش گذاشت، خواستم بلند شم اما با صدای مضحکش تکون نخوردم:

_ همین جا دراز می کشی و صداتم درنمیاد، جیکت در بیاد من می دونم و تو!

پوف کلافه ای کشیدم و بلا تکلیف همون جا نشستم، به اطراف نگاه کردم عکس بزرگی از بردیا که تفنگی توی دستش بود و به جلو شلیک می کرد روی دیوار خودنمایی می کرد، این بشر چقدر خودشیفته بود که کل خونه عکس اون اویزون شده بود!

توی فکر بودم که دستم توسط بردیا کشیده شد و توی آغوش گرمش ولو شدم، دستم رو روی سینه ی عضلانی اش گذاشتم و خواستم بلند شم اما مانع شد و گفت:

_ بخواب، تا وقتی اجازه ندادم پاتو از این اتاق بیرون
نمی‌بری

سری به معنی "باشه" تکون دادم و نالیدم:

_ دستمو ول کن مثل آدم دراز بکشم

اجزای صورتم رو از نظر گزروند و سرش رو تکون داد
دستم رو ول کرد، گوشه‌ی تخت دراز کشیدم و جنین وار
توی خودم مچاله شدم.

بردیا پوفی کشید و پشت به من خوابید، زبونی برایش در
آوردم و پشت بهش چشمم رو بستم و نمی‌دونم کی بود
که به خواب رفتم...

بینی‌ام رو تکون دادم، بینی‌ام می‌خارید انگار مگسی توی
بینی‌ام بود دستم رو به بینی‌ام کشیدم مگس دور شد.
چند دقیقه نگذشته بود که بازهم مگس برگشت از شدت
قلقلک خندیدم و خوابالود گفتم:

_ برو اونور مگس دیوث

هیچی کنار نرفت بدتر هم شد!

باخم چشمم رو باز کردم با دیدن بردیا دهنم باز موند...

°عشق اجباری من °، [۱۹،۰۸،۱۹ ۱۴:۲۵]

#عشق اجباری من

#پارت ۸

با دیدن بردیا دهنم باز موند؛ تره‌ای از موهام رو توی دستش گرفته بود و با شیطنت بسیاری سعی در اذیت کردنم داشت.

– خواب بودم، توی خوابم ارومم نمی‌ذاری!

ابروش رو بالا پایین کرد و گفت:

– نچ خواب و بیداریم دست منه!

از این حس مالکیت و پرویی‌اش حاله به هم خورد، اخمی

میون ابروم شکل گرفت و با بدخلقی گفتم:

– مگه کی هستی؟ توهم مثل تاکسی خالی هستی که هی

بوق می‌زنه ولی چیزی بارش نیست

مچ دستم رو گرفت و باخشم گفت:

– روی خوش بهت نشون دادم پرو شدی؟ همین چند ساعت پیش رو یادت رفته؟

کمی فاصله گرفت و درحالی که سعی در نازک کردن صداس داشت گفت:

– توروخدا کاری باهام نداشته باش
عصبی خندید و گفت:

– مگه تو نبودی التماس می کردی ولت کنم؟ الان چرا باز پرو شدی؟!

باخم بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم درواقع چیزی نداشتم که بگم.

خواستم از جام بلند شم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

– اجازه دادم بلند شی؟

باخم بهش نگاه کردم و گفتم:

– جان؟ منظورت چیه؟ یعنی حتی برای آب خوردن از جنابعالی اجازه بگیرم؟

– آره، یادت رفته؟ من تورو خریدم الان جزء اموال منی و باید هرچی میگم بدون چون و چرا بگی چشم!

حرصی بهش نگاه کردم، لبم رو گزیدم مبادا چیزی بارش کنم و روی سرم خراب بشه.

دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

لبش رو مماس لبم قرار داد و گفت:

– فهمیدی؟

نفس داغش توی صورتم پخش شد، وقتی جوابی از من نشنید چونه‌ام رو فشرد درد توی بدنم سرازیر شد بادرد نالیدم:

– آخ ولم کن، چونه‌ام خرد شد

– گفتم آدم باش نگفتم؟

از درد چشمم رو محکم روی هم گذاشتم و گفتم:

_ باشه باشه فهمیدم، ولم کن

چونهام رو با شدت ول کرد و گفت:

_ ناز گل دارم نرم باهات تا میکنم، برای بار سوم به راحتی

ازم خلاص نمیشی

دستی به چونهام کشیدم و حرصی گفتم:

_ وقتی مثل آدم باهام رفتار نمی کنی منم مجبور نیستم

مثل آدم جوابتو بدم

آروم جوری که نشنوه باخودم زمزمه کردم:

_ والا انگار مردونگی فقط زور هیكله

جلو اومد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

_ می خوای بدونی مردونگی چیه؟

تا بناگوش قرمز شدم، با صدای ضعیفی گفتم:

_ نه نمی خوابم بدونم، برو اونور باد بیاد

با کاری که انجام داد قهقهه ام بلند شد...

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۱۹، ۵۳: ۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۹

باکاری که کرد قهقهام بلند شد؛ دستش رو جلو آورد و
قلقلکم می داد، روی تخت ولو شدم و بی اختیار
می خندیدم خنده های بردیا توی صدام گم شده بود.

از شدت خنده اشک توی چشمم جمع شده بود، نگاهمون
توی هم گره خورد، دستش بالا اومد و تره ای از موهام که
توی صورتم پخش شده بود رو کنار زد، کنج لبش به
لبخند بالا رفت انگار با خندیدن لج بود و به خودش
زحمتی نمیداد که لبش رو کش بده!

کامل روم خم شد از نزدیک جذاب تر بود و چشم های
سرد و تهی از حسش مجذوب کننده بود.

نگاهش از چشمم به سمت لبم سر خورد از طرز نگاهش
معذب بودم لبم رو داخل لبم بردم و درحالی که به عقب
هولش می دادم با صدای ضعیفی گفتم:

– می‌شه برید اونور؟

چشم ازم گرفت و سری تکون داد، کنار رفت و گفت:

– تکون نمی‌خوری تا من میام

سری به معنی "باشه" تکون دادم، خش دار و بم گفت:

– چی؟ نشنیدم!

– چشم

سرم رو بلند کردم با رضایت نگاهم کرد و به سمت یه در رفت و داخل شد.

بی خیال به سقف خیره شدم.

به زندگی ام فکر کردم، یعنی آدم‌هایی هستن که بدو

دغدغه زندگی کنند؟ نفس عمیقی کشیدم؛ چشمم رو

بستم صورت پدرم جلوی چشمم نقش بست.

ابهت مردونه‌اش، چشم‌های سیاهش از هر مردی

برترش می‌کرد!

زندگی شاهانه‌ای نداشتیم اما چون عزیز کرده‌ی پدرم
بودم و کسی نمی‌تونست نگاه چپی بهم بندازه.

از جام بلند شدم و به طرف آینه‌ی قدی رفتم.

با دیدن خودم پوزخندی زدم و درحالی که روی آینه خط
فرضی می‌کشیدم گفتم:

_ هنوز شونزده سالته و توسط عموات فروخته شدی!

به چشم‌های اشکی‌ام که اندازه‌ی توپ تنیس شده بود
خیره شدم و گفتم:

_ اینجا از کنار عموام بودن بهتره، فقط باید بسازی دختر!

بدون توجه به لرزش چونه‌ام موهام رو با شونه‌ای که
روی میز بود شونه زدم، لبخندی زدم الان موقع ضعف
نبود، بود؟

با صدای بردیا به خودم اومد:

_ نازگل؟

_ بله؟

_ حوله رو بده بهم

با حرص مشهودی زیر لب گفتم:

_ کجاست؟

_ توی کشوی اول کمد کوچک کنار تخت

_ باشه

به طرف کمد رفتم و...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۱۹:۱۱:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۰

به طرف کمد رفتم و کشوی اول رو باز کردم.

حوله‌ی کوچک و سفیدی برداشتم و به طرف حمام رفتم.

تقه‌ای به در زدم، لای در رو باز کرد و حوله رو از دستم

گرفت و گفت:

_ ممنون

از در فاصله گرفتم و روی تخت نشستم، کمی بعد بردیا
از حمام بیرون اومد، با دیدن بالا تنه‌ی برهنه‌ام دستم رو
جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

_ بسم الله تو چقدر پرویی!

توی گلو خندید و گفت:

_ همه له له می‌زنن این سیکس پکارو بینن بعد این بچه
داره کولی بازی درمیاره

دستم رو از روی چشمم برداشتم و گفتم:

_ نه بابا؟ سوسکم کلی سیکس پک داره، هر بار حس دید
زدن داشتتم میرم یه سوسک پیدا میکنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ یعنی تو از سوسک نمی‌ترسی نه؟

مگه داریم دختری که از سوسک نمی‌ترسه؟!

خودم رو نباختم و با غرور گفتم:

_ نه چرا بترسم؟ بیچاره‌ی زبون بسته

_ خوبه نترس

سری تکون دادم، تیشرت سیاهی تنش کرد از جام بلند
شدم و گفتم:

_ میشه برم توحیات؟

_ آره خودم می برمت

_ باشه

گوشه‌ی اتاق ایستادم و منتظر شدم کارش تموم بشه.
موهایش رو یک طرف انداخت و درحالی که خودش رو
برانداز می کرد گفت:

_ بریم

به سمتم اومد و دستش رو به سمتم گرفت، سرم رو
پایین انداختم ازش خجالت می کشیدم.

تهدیدوار اسمم رو به زبون آورد:

_ نازگل!

_ خودم می تونم پیام

_ دستمو بگیر سگم نکن

دستم رو توی دستهای مردونه‌اش گذاشتم و باهم به بیرون رفتیم.

عمارت خالی بود و این جذبه‌ی بردیا رو نشون می‌داد.

از در ورودی گذشتیم و وارد حیاط عظیم شدیم.

سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم اما محکم تر گرفت و مجبور شدم بیخیال بشم.

_ بیا بریم اون طرف بین درختها

ذوق زده از پیشنهادش گفتم:

_ باشه

هنوز قدمی برنداشته بودیم که گوشی‌اش زنگ خورد، با

تعلل گوشی‌اش رو جواب داد:

_ بله؟

نمی‌دونم چی گفتن که عربده کشید:

_ یعنی چی جنسارو نیاورده بودن؟

... _

_ الان خودم میام!

... _

_ چیزی نگو، یه بار نبودم اجازه دادین قصر در برن!
گوشی رو با عصبانیت قطع کرد و...

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۰، ۰۳: ۱۸]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱

گوشی رو با عصبانیت قطع کرد، به من نگاهی انداخت
عربده کشید:

_ وایستادی چیو گوش می کنی؟ گمشو برو خونه زود!

اخمی کردم خواستم حرفی بزنم اما پشیمون شدم، الان
یک کلمه برخلافش حرف می زدم لت و پارم می کرد.

به صورت عصبی اش نگاهی انداختم، با خریدنم و عقد
غیابی خوار و ذلیلم کرده بود اما این مرد خواسته و
ناخواسته من رو از دست عموی روانی ام نجات داده بود و
این عصبانیتش برام خوشایند نبود.

توی دو قدمی اش ایستادم و دستش رو گرفتم تعجب و
کلافه گی رو میشد توی نگاهش خوند، آروم زمزمه کردم:
_ خودتو عصبی نکن، هرچی هست حل میشه

سرش رو تکون داد و گفت:

_ باشه برو تو خونه

دستش رو ول کردم و پشت بهش خواستم به خونه برم
که دستم توسط بردیا کشیده شد و توی آغوشش فرو
رفتم، از این حرکت ناگهانی اش تپش قلب گرفته بودم،
دستش رو دور کمر باریکم حلقه کرد؛ روی سرم رو
بوسید و زمزمه وار گفت:

_ ممنون

قبل از اینکه حرفی بزنم و کارش رو تجزیه و تحلیل کنم
گذاشت و رفت!

شونه‌ای بالا انداختم و داخل عمارت شدم.

کسی توی عمارت نبود، از پله‌ها بالا رفتم و وارد راهروی
طویل شدم.

ته راهرو به اتاق رو دیدم که برخلاف بقیه‌ی اتاق‌ها رنگ
در سیاه بود.

به سمت اتاق رفتم، دستیگره رو پایین کشیدم اما قفل
بود!

شونه‌ای بالا انداختم و به خودم تشر زدم:

_ آخه به تو چه ناز گل؟

از اتاق مرموز فاصله گرفتم و به اتاق بردیا رفتم.

توی اتاقش چیز سرگرم کننده‌ای نبود، تصمیم گرفتم به
حموم برم شاید کمی سر حال بیام...

توی کشوی حوله برداشتم و وارد حموم شدم.

با دیدن حموم سوتی کشیدم.

این حموم اندازه‌ی خونه‌ی ما بود، وانش رو دیگه نگم...

لباس‌هام رو از تنم در آوردم و بعد از پرکردن وان،
واردش شدم.

توی وان دراز کشیدم و به بخت سیاهم فکر کردم.

تا دیروز خونه‌ی عموام بودم و امروز خونه‌ی کسی که من
رو خریده و حکم شوهرم رو داره!

نفس عمیقی کشیدم، باید خودم رو توی دل بردیا جا
می‌دادم اون وقت می‌تونستم فرار کنم.

باید اعتمادش رو جلب کنم و لجبازی رو کنار بذارم!
با فکر رهایی از چنگ بردیا لبخندی روی لبم نشست...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۰، ۵۲:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲

توی وان جابه جا شدم و سرخوش خودم رو شستم...
 از حمام بیرون اومدم چیزی نداشتم بپوشم پس به طرف
 کمد بردیا رفتم، تا کمر توی کمدش بودم، کمد پر از
 لباس بود.

یکی از تیشرت‌های سفید رو از کمد بیرون آوردم.
 تیشرت رو تنم کردم و موهام رو آزدانه رها کردم.
 با صدای جیغ لاستیک کنار پنجره رفتم و به حیاط نگاه
 کردم؛ بردیا از ماشین پیاده شد و با عصبانیت چیزی به
 نگهبان‌ها گفت.

سنگینی نگاهم رو حس کرد، سرش رو بلند کرد سرخی
 نگاهش از این جا هم مشهود بود!

ترسیده به طرف تخت رفتم و گوشه‌ای نشستم.
 به پاهای برهنه‌ام خیره شدم، چون تیشرت تا وسط رونم
 بود شلوار نپوشیده بودم پشیمون از جام بلند شدم و به
 طرف کمد رفتم.

توی کمد رو می‌گشتم که دستی دور کمرم حلقه شد
ترسیده راست ایستادم، صدای ملتهب بردیا توی گوشم
پیچید:

_ به اجازه‌ی کی لباس منو پوشیدی؟

لبم رو گزیدم و چیزی نگفتم.

دستش رو روی برجستگی تنم کشید، صدای بم و
خمارش رو شنیدم:

_ ولی خوب کردی، از لولو به هلو تبدیل شدی!

با صدای ضعیفی گفتم:

_ برو اونور

بیشتر بهم چسبید و گفت:

_ بهت اجازه دادم حرف بزنی؟

کلافه ازش نفسی کشیدم و چیزی نگفتم.

_ می‌دونستی طاقتم طاق شده؟ مخصوصا با این لباسی که
پوشیدی!

قبل از اینکه حرفش رو حلاجی کنم دستش رو زیر پام
برد و با یه حرکت بلندم کرد.

از ترس جیغ خفهای کشیدم و به چشم‌های پر از نیازش
خیره شدم، دست‌های داغش پوستم رو می‌سوزند و
اذیتم می‌کرد.

من رو روی تخت گذاشت همین که خواستم بلند بشم
دوتا دستم رو بالای سرم گرفت و روم خیمه زد با
وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

– چیکار می‌کنی؟ ولم کن!

توی گلو خندید و خبیث گفت:

– چرا همچین لعبتی رو ول کنم؟ زن قانونیم هستی

خودم رو تکون دادم و خواستم خودم از آغوشش رها
کنم، اما نتونستم با نفس نفس گفتم:

– ولم نکنی جیغ می‌زنم

با این حرفم قهقهه‌اش بلند شد و گفت:

_ تا می تونی جیغ بزنی، می دونی؟ من عاشق رابطه‌های
خشنم

تکون خوردم خواستم جیغ بزنی که با لب‌هاش خفه‌ام
کرد.

محکم و خشن می بوسید قلبم مثل گنجشک می زد و هق
هقم توی گلوام خفه شده بود!

درحالی که لبم رو می بوسید دستش در تکاپو بود و جای
جای بدنم فتح می کرد...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۰، ۵۳:۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳

لبم رو از حصار لب داغ و آتشینش رها کرد، چشم‌های پر
از نیازش رو بهم دوخت و درحالی که گونه‌ام رو نوازش
می کرد گفت:

_ هیس گریه نکن، توهم لذت ببر چموش بازی درنیار!

هقی زدم و نالیدم:

_ تورو خدا ولم کن

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت:

_ هیس لذت ببر

سرش رو خم کرد و گردنم رو بوید، زبونش گردنم تا زیر

چونهام رو لمس کرد.

با دستش تیشرت رو بالا برد ازم فاصله گرفت و به بدنم

خیره شد، از شرم و عذاب چشمم رو روی هم گذاشتم.

با حس خیزی بالاتنهام نفسم توی سینه حبس شد...

نگاهش روی تک تک اجزای صورتم در گردش بود،

صدای بم و مردونه‌اش به گوشم رسید:

_ هر زنی وظیفه داره نیازهای شوهرش رو برطرف کنه،

دارم باهات راه میام ولی باید وظایفت رو انجام بدی!

_ نمی‌خوام

نگاهش رو به لبم دوخت و زمزمه کرد:

_ هر مردی نیازهایی داره اگر هم سرم برطرف نکنه چی
میشه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم، کنار گوشم زمزمه کرد:
_ دخترای دیگه نیازم رو برطرف می کنن، تو مشکلی
نداری؟

از قباحت و بی شرمی اش حالم بهم خورد اخمی کردم و
گفتم:

_ واسم مهم نیست، هر کاری می خوای انجام بده ولی
دست از سرمن بردار!

صورتتم رو از نظر گذروند، پوزخندی زد و زمزمه کرد:

_ خودت خواستی عروسک

از جاش بلند شد و درحالی که لباسش رو مرتب می کرد
گفت:

_ خداحافظ

از اتاق خارج شد به تیشرت چنگی زدم و تنم کردم.
خواستم بلند شم که در باز شد و بردیا با خشک‌ترین
لحن گفت:

_ شب میام نمی‌خوام مزاحمم بشی و میری یه اتاق
دیگه، ملیحه اتاقو بهت نشون میده!
سری به معنی "باشه" تکون دادم.
جلو اومد و انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار بالا آورد و
گفت:

_ از اتاقت بیای بیرون بد می‌بینی، اصلا من یه بچه رو
می‌خوام چیکار تا وقتی دخترهای رنگاورنگ اطرافم
هستن

با تنفر چشم بهش دوختم و گفتم:

_ کشته و مرده‌ات نیستم که بخوام دخترهای بدکاره‌ی
اطرافت رو بیرونم، هر غلطی می‌خوای انجام بده
پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت جیغ خفه‌ای کشیدم و
حرصم رو روی بالشتم خالی کردم.

با صدای در ملحفه رو روی پام گذاشتم و گفتم:

_ بیا تو

ملیحه خانم داخل شد، لباسی بهم داد و گفت:

_ دخترم اینو بردیا خان داده، بیوشش

_ ممنون چشم

لباس رو ازش گرفتم، بعد از خارج شدنش جلوی آینه‌ی

قدی ایستادم و لباس رو جلوی خودم گرفتم.

تونیک صورتی ظاهر بچگونه داشت، یاد حرفش افتادم،

گفته بود بچه‌ام.

به صورتم نگاه کردم، بچه بودن من بهتر از پیرزن‌های

اطرافش بود.

اصلاً کی گفته من امشب به نشیمن نمیرم؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۱، ۵۳:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۴

با فکر امشب لبخندی زدم، اگه امشب رو به کامت تلخ
نکنم ناز گل نیستم!

قوی به گردنم دادم و از آینه دل کندم.

در رو باز کردم، با دیدن ملیحه خانم، با تعجب و لبخند
گفتم:

_ چه تصادفی! منم می خواستم پیام پیشتون.

لبخندی زد و جواب داد:

_ بردیا خان گفتن برید یه اتاق دیگه

سری به معنی "باشه" تکون دادم و از اتاق خارج شدم،
در رو آرام بستم و همراه ملیحه خانم وارد راهرو شدیم،
گوشه‌ای از راهرو یه مبل قرار گرفته بود که گل بزرگی
سمت راستش دیده می شد، روی دیوار تابلوی بزرگی که
منظره‌ای رو به نمایش گذاشته بود نصب کرده بودن.
به اتاق جدیدی که بردیا انتخاب کرده بود وارد شدم،
ملیحه خانم درحالی که می خواست بره گفت:

_ هر وسیله‌ای که بخوای این جا هست!

_ ممنون، وسیله‌ی آرایشی هم هست؟

لبخندی زد و جواب داد:

_ بله

_ خوبه

بعد از رفتن ملیحه خانم وارد اتاق شدم.

اتاق شیک‌ی بود و برای منی که اتاق جداگونه‌ی خودم رو

نداشتم بهترین اتاق بود!

به سمت میز آرایشی رفتم، روی میز انواع و اقسام

وسیله‌ی آرایشی وجود داشت!

دور تا دور اتاق رو نگاه کردم، با دیدن کمد، با تعجب

ابرویی بالا انداختم.

به طرف کمد رفتم و بازش کردم؛ با دیدن لباس‌ها دهنم

باز موند چقدر لباس این جا بود.

لباس قرمزی که داخل کمد بود، چشمک می زد و توجهم
رو جلب کرده بود، از کمد بیرون آوردم و نگاهی بهش
انداختم. آستین های بلند و یقه اسکی بود، دامنش کوتاه
بود و لباس چسبیده ای به نظر می رسید.

امشب همین رو می پوشیدم!

با حس ضعف لباس رو داخل کمد برگردوندم و از اتاق
خارج شدم، به سمت نشیمن راه افتادم. چندتا دختر
در حال تمیز کردن خونه بودن با دیدنم اخم وحشتناکی
کردن و دم گوش هم دیگه پیچ پیچ می کردن، بدون توجه
به اون ها ملیحه خانم رو صدا زدم:

_ ملیحه خانم؟

درحالی که دست هاش رو خشک می کرد، از آشپزخونه
بیرون اومد و جواب داد:

_ جانم دخترم؟

باخجالت سرم رو پایین انداخت و گفتم:

_ گشمنه!

آروم و با لبخندی خجول سرم رو بالا بردم و توی چشم
های مهربونش خیره شدم که لبخندی زد و درحالی که
داشت سمت آشپزخونه بر می گشت گفت:

– بشین میارم برات!

زبونم رو روی لب هام کشیدم و از بازوش گرفتم که مانع
رفتنش بشم و گفتم:

– ببخشید میشه بیاریدش توی اتاقم؟

ملیحه خانم چشمی گفت و به آشپزخونه برگشت.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۱، ۳۱:۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵

بی توجه به نگاه های خشمگین دخترها که دلیلشون رو
نمی دونستم، به اتاقم برگشتم و منتظر ملیحه خانم
مشغول بر انداز کردن اتاقی شدم که با همه دخترانه

بودنش، بدجور توی دل می زد و من چرا داشتیم فکر
می کردم که یعنی ممکنه توی این اتاق دوربین مخفی
باشه؟!

بی خیال شونه‌ای بالا انداختم.

با صدای در، روی خودم رو جمع و جور کردم و با صدای
نه چندان بالایی گفتم:

_ بفرمایید!

ملیحه خانم با سینی غذا وارد شد و مهربون در حالی که
نزدیکم می شد گفت:

_ بیا دخترم

از جام بلند شدم و در حالی که سینی رو از دستش
می گرفتم لبخند آرومی زدم و جواب دادم:

_ خیلی ممنون، ببخشید

سینی رو کامل توی دستم رها کرد و لب زد:

_ این چه حرفیه؟ وظیفه، هرچیزی خواستی صدام بزن!

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و به سختی زمزمه

کردم:

– چشم

ملیحه از اتاق خارج شد، با دیدن محتویات سینی آب از لب و لوچه‌ام سرازیر شد؛ کباب برگ و مخلفاتش توی سینی بهم چشمک می‌زدن و من هم تا می‌تونستم خوردم و از خجالتش در اومدم، دستی به شکم تختم زدم، سینی رو کمی کنار زدم و راحت روی تخت نرم دراز کشیدم و به امشب فکر کردم، یعنی واقعا بردیا با وجود من که زنش بودم دختر ۵ روزه و هرجایی رو توی خونه راه می‌داد؟ ضربه‌ی محکمی به سرم زدم و باخودم زمزمه کردم:

– بذار یه روز از اومدنت بگذره بعد فکر و خیال کن دختر! پوف کلافه‌ای کشیدم و خودم رو از خیالات پوچ و بیهوده رها کردم...

توی آینه به صورت‌تم نگاه کردم، چشم‌های درشتم، توی صورت‌تم بدجور خودنمایی می‌کرد و خط چشم باریکم به صورت‌تم می‌اومد، رژلب قرمزم کوچکی لبم رو به رخ می‌کشید و گونه‌های برجسته‌ام صورت‌تم رو بهتر نشون می‌داد و موهای چتری‌ام سنم رو کمتر کرده بود، لباس فیت تنم و به بدنم چسبیده بود، موهای بلند و سیاه رنگم رو روی شونه‌ام آزادانه رها کردم.

از اون چیزی که فکر می‌کردم بهتر شده بودم، با رضایت به صورت آرایش شده‌ام چشم دوختم، با صدای خنده‌ی مستانه‌ی بردیا چشم از آینه گرفتم و با خودم زمزمه کردم:

"_ بشین و تماشا کن بردیا خان، یه خانی نشونت بدم که حض کنی!"

تابی به موهام دادم و بی توجه به این که کی این قدر دل و
جرات پیدا کرده و خبیث شده بودم، از اتاق خارج
شدم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۲، ۵۶:۱۴]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶

توی راه پله ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، روی خودم
مسلط شدم و با اقتدار پایین رفتم.

صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندم که راه رفتن
باهاشون برام سخت بود، توی فضا پخش شده بود؛
صدای خنده‌های یک زن به همراه بردیا که از پایین به
گوشم می‌رسید، باعث شده بود هر چند نحیف ولی قلبم
فشرده بشه!

به کمک نرده‌ها از آخرین پله هم پایین رفتم بردیا کمر
دختر لوندی رو گرفته بود و قصد بوسیدنش رو داشت.

دندون هام رو محکم روی ها ساییدم، از کاری که
می خواستم کنم ترس داشتم ولی همون قدر هم مطمئن
بودم.

با صدای نازک و پر از عشوه در حالی که موهام رو پشت
گوشم هدایت می کردم، صداش زدم:
_ بردیا؟

هردوشون به سمتم برگشتن، بردیا خیره با چشم‌هایی که
درشون هیچی معلوم نبود، نگاهم کرد اما بلافاصله اخمی
کرد و با لحن حرصی‌ای گفت:

_ دختر عمه؟ کی اومدی؟ چرا خبری ندادی؟

با هر حرفش تعجب بیشتری توی وجودم جوونه می کرد،
پس خودش رو زده بود به کوچهی علی چپ و انتظار
داشت من هم باهاش همکاری کنم؟!

ظاهرم رو حفظ کردم و با آرامش جلو رفتم و روبه روی
بردیا ایستادم، به دختر مو زردی که نگاهش بین ما رد و

بدل میشد و هر لحظه بیشتر دست هاش مشت می شد
نگاه کردم و بدجنس گفتم:

_ بردیا بهت نگفته بود زن داره؟

از حرفم متعجب شده و چشم‌هایی ریز شده و صدایی پر
از عشوه رو به بردیا زمزمه کرد:

_ بردیا چی میگه؟

بردیا بی‌شرمانه دستش رو توی موهای دختر فرو برد و با
نفس عمیقی گفت:

_ عزیزم داره شوخی می‌کنه سربه سرت می‌ذاره

چشم‌های خمارش رو دوخت بهم و با لحنی که حرارت از
هر کلماتش معلوم بود لب زد:

_ مگه نه نازگل جان؟

یک لحظه از لحن حرف زدنش ترسیدم اما خودم رو
نباختم و با لبخند جواب دادم:

_ نه کاملاً جدی می‌گم!

شناسنامه‌ای که از قبل آماده کرده بودم رو از پشت سرم بیرون کشیدم و نشونش دادم، دختر با دیدنش اخمی کرد و با صدای تو دماغی‌اش گفت:

_ داره چی می‌گه بردیا؟

اخمی کردم و با صدای نه چندان بلندی گفتم:

_ شنیدی و دیدی، پس به جای این که اینجا پلاس باشی تن لشتو ببر یه جای دیگه!

با این حرفم، عصبانی از کنار بردیا جدا شد و مانتوی تنگش رو که روی کاناپه انداخته شده بود رو پوشید و در حالی که می‌خواست بره روبه بردیا گفت:

_ ازت متنفرم! زن داشتی غلط کردی اومدی طرف من!

بردیا حتی مانع رفتنش نشد، چشم‌های برزخی و عصبی‌اش رو بهم دوخت و با صدای بم و مردونه‌اش و فکی منقبض شده رو بهم غرید:

_ خودت بگو چی کارت کنم؟ هوم؟

لبخند پهنی زدم و سعی کردم ترسم رو پشت لحن
شوخم مخفی کنم.

_ ازم ممنون باش اجازه ندادم خودشو بهت بندازه!
چشمش رو بست و باصدای کنترل شده‌ای و با خنده‌ی
کلافه که مطمئنا از حرصش بود غرید:
_ نداشتی اون تخته‌مو گرم کنه...

درحالی که از جاش بلند می‌شد زمزمه کرد:

_ مگه زخم نیستی؟

با چشم و ابرو به دستم که شناسنامه رو بالا گرفته بودم
اشاره زد.

_ بین شناسنامه رو!

با دیدن عصبانیت و حالش، موندن رو جایز ندونستم و
شناسنامه رو همون جا روی زمین پرت کرده، از پله‌ها به
سرعت بالا رفتم.

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۲، ۳۸: ۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۷

از پله‌ها گذشتم همین که خواستم وارد اتاق بشم موهای
بلندم توسط بردیا کشیده شد!

با درد چهره‌ام رو جمع کردم و یکی از دست هام رو به
چهارچوب در گرفته، دست دیگه‌ام رو روی سرم گذاشتم
و با درد و صدای کمی بلند داد زدم:

_ ولم کن وحشی، مرتیکه‌ی سادیسمی

نفس های عمیقش از پشت با گوشم بر خورد می کرد و
این که خشمش چقدر زیاد بوده، از محکم تر کشیدن
موهام معلوم می شد. زیر لب و کنار گوشم با صدای
خماري غريد:

_ چه غلطی کردی؟ بهت هشدار نداده بودم؟

درحالی که موهام رو دور دستش پیچوند سرش رو توی
گودی گردنم فرو برد و با نفس نفس توپید:

_ مگه نگفتم نیا پایین؟

حرصی با صدا خندید و ادامه داد:

_ نکنه حسودی می کردی؟!

بی توجه به درد سرم، با تعجب ابرویی بالا انداختم.

پوزخند صداداری زد که لب هام جمع شد.

با حرف بعدیش تموم وجودم به رعشه افتاد و قلبم شدت گرفت.

_ هوا برت نداره، عاشق چشم و ابروت نبودم و برای

ارضای جنسی ام خریده بودمت، چرا ازت استفاده نکنم؟!

موهام رو محکم کشید و با یک حرکت به جلو پرتم کرد،

تعادل رو از دست دادم و کمی جلوتر، پشت بهش روی

زمین پرت شدم.

در رو با صدای محکمی بست و با قدم هایی بلند و

صدایی که هنوز محکم بود زمزمه می کرد:

_ نرم باهات راه اوادم هار شدی

لبم رو گزیدم و به شانسم لعنت فرستادم.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

آخه کرم داری دختر؟

بازوم که اسیر دست هاش شد، جیغی زدم و محکم بلند شدم.

دست هاش رو دو طرف کمرم گذاشت و خودش رو بهم چسبوند.

به خودم لرزیدم، خواستم حرکتی کنم اما مانع شد و زمزمه کرد:

_ امشب هر اتفاقی هم افتاد از کارم برنمی‌گردم.

آروم و زیر لب، ترسون و با صدایی لرزون زمزمه کردم:

_ حق نداری بهم دست بزنی

پوزخندی زد و درحالی که بالا تنهام رو می‌فشرده گفت:

_ خودت نبودی گفتی همسر می؟ صاحب اختیار تم!

مثل بید می لرزیدم، هر لحظه می خواستم دست هاش رو
برداره بلکه بتونم راحت نفس بکشم!

با ترس و لرز نالیدم:

– توروخدا ولم کن

به سمت خودش برم گردوند و دستش رو روی صورتم
کشید، خمار و خش دار گفت:

– امشب هر اتفاقی بی افته تقصیر خودته! مقصر خودتی
نازگل

چونه ام لرزید و قطره اشکی از چشمم چکید، قدرت حرف
زدن رو نداشتم سرش رو جلو آورد و لب لرزان و سردم
رو بوسید، اروم می بوسید و چرا الان به این فکر می کردم
که کاش همراهیش کنم؟!

هنوز فکرم اون قدر هم دقیق نشده بود که، یکهو شدت
بوسه اش رو بیشتر کرد و خشن ادامه داد، هق هقم توی
دهنش خفه شد!

دستش رو روی ممنوعه‌هام می کشید و آروم آروم جلو
می رفت.

با یک حرکت روی تخت هولم داد و با چشم‌های پراز
نیازش بهم خیره شد، لبخند کجی روی لبش نشست.
ترس تمام بدنم رو فرا گرفته بود و دلم می خواست جیغ
بکشم شاید دلش به درد بیاد!
روم خیمه زد، آروم و گاهی با شدت به ممنوعه‌هام دست
می کشید. ...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۳، ۰۸:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۸

روم خیمه زد و آروم و گاهی با شدت به ممنوعه‌هام دست
می کشید.

هرکدوم از لباس‌هام رو که به وحشیانه ترین صورت توی تنم پاره کرده بود رو به طرفی پرت می‌کرد و با بی‌رحمی تمام وارد می‌کرد به مرحله‌ای جدید از زندگیم!
در نهایت خشن بودن دخترانگی‌ام رو ازم گرفت و توجهی به زجه‌ها و گریه‌هام نمی‌کرد.
هق هقم با ناله‌های پرلذت بردیا قاطی شده بود و از درد زیاد ملحفه‌ها رو چنگ می‌زدم و از ته دل زار می‌زدم، زار می‌زدم و کسی نبود که من رو از دست این مرد نجات بده.

خودش رو با آه مردونه‌ای توی وجودم خالی کرد و بی‌حال روم افتاد.

از درد نفسم به‌زور بالا می‌اومد، با صدایی که در اثر گریه و ترس خش‌دار شده بود زمزمه کردم:

– از اتاقم برو بیرون! نمی‌خوام متجاوزی مثل تورو کنارم ببینم

سرش رو بالا آورد و با چشم‌های قرمز شده بهم خیره شد، با دیدن چشم‌هایش هق هقم بالا رفت و توی اوج ناراحتی به خودش پناه بردم.

سرم رو توی سینه‌اش مخفی کردم و هق زدم، بردیا کنار رفت و درحالی که زیر دلم رو ماساژ می‌داد من رو به طرف خودش کشوند، چندین بار زیر لب بی‌رمق زمزمه کردم:

_ تو یه متجاوری! ازت متنفرم بردیا.

بردیا نفس عمیقی کشید و شونه‌ام رو گرفت و با صدای بم و مردونه‌اش گفت:

_ سعی کن بخوابی دردت کمتر می‌شه!

انقدر خسته و بی‌رمق بودم که بدون هیچ اعتراضی و فکر کردن به لحن دستوریش، چشمم رو روی هم گذاشتم و کنارش به خواب رفتم....

با صدای در اتاق، با درد لای چشمم رو باز کردم، بدون جواب دادن به سقف خیره شدم و طاق باز دراز کشیدم. زیر دلم محکم تیر کشید که باعث شد چهره‌ام در هم بشه و دستم روی شکمم به حرکت در بیاد.

صدای نگران ملیحه خانم از پشت در به گوشم رسید:

_ نازگل خانم؟ بیداری؟

پوزخند صدا داری زدم و با صدای لرزون و دو رگه زمزمه کردم:

_ هستم، ولی کاش نبودم!

وقتی جوابی از جانب من نشنید، آرام که انگار کنارش کسی بود؛ زمزمه کرد:

_ برو به بردیا خان بگو خانم جواب نمی‌دن!

صدای مملو از نفرت دختر جوونی که احتمالاً همون دختر توب طبقه‌ی پایین بود به گوشم رسید:

بره به درک، ولش کن بذار بمیره

صدای سرزنش وار ملیحه خانوم که به رو به دختر توپید
هم باعث نشد لبخندی روی لبم جا بگیره!

حرف زیاد نزن مریم، برو به بردیا خان خبر بده.

با شنیدن صدای محکم و خشنش ترسیده و بی توجه به
درد روی تخت نشستم که به شدت دلم تیر کشید و...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۳، ۵۵:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۹

زیر دلم به شدت تیر کشید، آخی از درد میون لبم آزاد
شد، صدای عصبی بردیا از پشت در با تقه هایی که به در
می کوبید همراه بود، بلند شد:

نازگل؟ درو باز می کنی یا نه؟

با صدایی که از ته چاه در می اومد جواب دادم:

– می خوام تنها باشم

فکر نمی کردم می شنوه ولی انگار شنیده بود که با صدایی
بم آروم زمزمه کرد:

– شما برید پایین!

صدای قدم‌هایی کوتاه که احتمالاً متعلق به ملیحه بود، به
گوشم رسید و پشت بندش صدای بردیا که با لحن
عصبی غرید:

– اون روی سگمو بالا نیار نازگل!

پوزخندی زدم و با صدایی که در اثر گریه دورگه شده بود
زمزمه کردم:

– مثلاً چی کار می کنی؟ کاری مونده نکرده باشی؟

مشت محکمی که روی در نشست باعث شد کمی بالا
بپریم.

– باشه نازگل در رو باز کن!

پتو رو روی خودم پیچیدم و سر تق جواب دادم:

_ باز نمی‌کنم

کمی مکث کرد و صدای نفس عمیقش رو از همین پشت
در هم می‌تونستم بشنوم!

_ باشه باز کن فقط بینم حالت خوبه یا نه؟

پتورو سفت چسبیده، درحالی که از روی تخت بلند
می‌شدم گفتم:

_ برو، نمی‌خوام بینمت

با قدم‌هایی لرزون خودم رو پشت در رسوندم، ایستادم
و درمونده زمزمه کردم:

_ بزار راحت باشم، برو لطفا

فکر نمی‌کردم این قدر زود پا پس بکشه که کشید!

_ باشه می‌رم، ولی شب برمیگردم

بدون این که جوابی بهش بدم روی زمین نشستم؛ چشمم
که به لباس‌های پاره پوره‌ام و لکه قرمز روی تخت افتاد،
هق هق بی‌صدام بلند شد.

جنین وار توی خودم مچاله شدم و دستم رو مشت شده
جلوی دهنم قرار دادم که صدام بلند نشه. مثل بید به
خودم می لرزیدم و آروم هق می زدم.
از گریه‌ی زیاد همون جا بیهوش شدم و برای ثانیه‌ای درد
وجودم رو به فراموشی سپردم...

صدای نگران و ترسیده‌ی بردیا که از دور توی سرم زنگ
می خورد اما توان و رمق بلند شدن نداشتم، نعره‌ی بردیا
توی سرم اگو می شد و من هنوز نمی تونستم بلند شم.
_ملیحه برو کلیدای یدکو بیار

صدای لرزون ملیحه که احتمالاً از ترس بود، باعث شد
گوشه‌ای از لبم بالا بره.

_چشم بردیا خان

بازهم چشمم روی هم افتاد و چیزی نفهمیدم...

با صدا زدن‌های بردیا کمی هوشیار شده بودم و چشم
هام رو نیمه باز کرده بودم.

با دیدن چشم‌های بازم گل از گلش شکفت و با لبخندی
آشکار زمزمه کرد:

_خدایا شکرت به هوش اومدی!

مانتویی رو که کنارم روی زمین افتاده بود رو تنم کرد و با
یک حرکت از روی زمین بلندم کرد.

خیسی بین پام حس ترس و وحشت رو بهم القا کرد.

امروز به اندازه‌ی کافی کشیده بودم، بردیا من رو توی
آغوشش فشرد و لب‌هاش رو به گوشم چسبوند.

_غلط کردم طاقت بیار

زیر لب با نفس نفس و لکنت زمزمه کردم:

_نمی‌بخشمت نابودم کردی، بهم... بهم تجاوز کردی

خسته بودم و پلک‌هام روی هم می‌افتاد، دست از تلاش

برای بیدار موندن کشیدم و تسلیم خواب شدم...

°عشق اجـ°ـبـاری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۴، ۲۱:۱۹]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۰

_ایشون هنوز بچه‌ان قربان! تحمل رفتار وحشیانه‌ی
شمارو نداشته

صداها واضح نبود ولی می‌شد صدای عصبی بردیا رو از
بین همشون تشخیص داد.

_هرجور می‌خوام باهش رفتار می‌کنم، فقط کاری کن
به‌هوش بیاد وگرنه بیمارستانو روی سرتون خراب
می‌کنم!

دکتر بالحنی که می‌خواست بردیا رو آروم کنه شمرده
شمرده و آروم زمزمه کرد:

_آروم باشید جناب! این‌جا بیمارستانه کوتاه بیاید

بردیا مکئی کرد، سنگینی نگاهش رو حتی توی این وضع
هم حس می کردم صدای بم و گیراش توی اتاق پخش
شد:

_همسرم کی به هوش میاد؟

صدای دکتر همراه با قدم هایی که روی زمین کشیده
می شد بلند شد.

_نمی دونم، شک سنگینی بهش وارد شده و قطعاً این
رفتار شما برایش غیر قابل هضم بوده!

پوف کلافه‌ی بردیا توی گوشم زنگ خورد و پشت بندش
صدایی که هر لحظه من رو یاد اون اتفاق می‌نداخت!

_می‌تونم با همسرم تنها باشم؟

از تنها موندن با بردیا وهم داشتم، به زور لای چشمم رو
باز کردم و گیج بهشون خیره شدم، ابروم رو از بهت بالا
انداختم و متعجب، جوری که به بیداریم شک نکنم گفتم:

_من... من کجام؟

لبخند مهربونی که دکتر حواله‌ام کرد از بین چشم‌های
نیمه باز سخت بود تشخیصش!

_حالت بد شده همسرت تو رو آورده یه روز مهمونمون
باشی!

اخمی کردم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:
_اما من حالم خوبه!

دکتر به ساعت توی دستش نگاهی انداخت و با لحنی
خندان که انگار از بیدار شدنم و خلاص شدنش از دست
بردیا خوش حال بود، جواب داد:

_ساعت یازده شبه، نیم ساعت دیگه ترخیص میشی اما
اگه قول بدی استراحت کنی

روبه بردیا با اخمی که باعث می‌شد لبخند روی لبم بیاد
زمزمه کرد:

_و تا چند روزی بیخیال رابطه‌ی خشن با این بچه باشید!
بردیا عصبی بهش نگاهش کرد و «باشه» آرومی از بین
لب‌های قفل شده‌اش بیرون اومد.